

نام دلنوشته: قایق کاغذی

نام نویسنده: فرزانه فرجی

ژانر: عارفانه و عاشقانه

مقدمه:

چه آرام و ساکت، رد میشی از دل رودخونه...!

بی اهمیت به سنگ هایی که به طرفت پرتاب میشه، می گذری و آرام میری...

چه راحت و بی صدا می گذری از دل رودخونه...!

بی توجه به مانع های رو به روت، راه رو برای خودت باز می کنی و راحت میری...

از به کاغذ نازک درست شدی اما دلت مثل دریاست قایم...

کاش من هم مثل تو بودم ای قایم

سبک و آرام رد می شدم از بین مردم...

تو با وجود کوچیک بودن، دلت مثل یه دریاست قایم...

سنگ سرد

با چند تا گل سرخ پژمرده و قدم های نامرتب و کمر شکسته و نفس های خسته ام، خودم رو بهت رساندم.

میشینم و گل ها رو کنارت می ذارم،

انگشت سردم رو به سنگ سردتر از خودم میزنم، آرام آرام با آب لکه های که دیشب آسمون برایت باریده بود رو پاک کردم.

نگاه پر از غم به چهره ی حک شده ی روی سنگت می افته و یادم می آد کی رو از دست دادم.

چهل روز گذشت...

از اون پرواز پر از درد، از اون روز برفی که اومد و با خودش بردنت، همون روزی که من متولد شدم و تو رفتی... نمیتونم باور کنم چهل روز گذشت. یعنی دیگه واقعا نیستی! واقعا نیستی؟

سنگ کوچیکی رو بر میدارم و روی سنگ دیگری میزنم و می گم:

\_\_ بابا اونجایی؟

\_\_ بابا دلم تنگ شده...

حتی نمی دونم چرا بهت می گفتم بابا؟ تو بابا بزرگم بودی ولی همون بابا صدات می زدیدم. شروع به خوندن فاتحه ای برای مردی که از هر مردی مردتر بود کردم.

گل ها رو جدا میکنم و دور صورتت گرد می چینمشون.

درست شدی مثل همیشه سرحال و سرزنده و خوش تیپ. در آخر نفس پر صدایی می کشم و با لبخند محزون می گم:

\_\_ خدا رحمتت کنه.

روزهای بارانی

روزهای بارانی را دوست دارم، حتی صدای رعد و برق اش را!

انگار میخواهد به ما بفهماند که بعد از هر اشک و هق هقی دلمان آرام میگیرد، درست مانند کوچههای گلی که با باریدن آسمان پاک می شود.

ای کاش از آسمان میآموختیم که بعد از صدای رعد و برق چنان بیاریم تا صدا خاموش شود.

کاش هر وقت دلمان می گرفت راحت می باریدیم بدون در نظر گرفتن غرور بی خودمان، دلمان را با خودمان صاف می کردیم.

کاش مانند روزهای بارانی آن قدر بیاریم تا از پاک شدن تک به تک سلول های عصبی مان مطمئن شویم.

کاشکی مانند روزهای بارانی بودیم،

باشکوه و زیبا...!

سوار بر تاب خوشبختی

سوار بر تاب زیبایی بودم که بندهایش از شاخه های گل های زیبا و معطر بود، تا بینهایت ادامه داشت؛ انگار این شاخه به آسمان وصل بود. آرام آرام تاب می خوردم اما که من را تاب میداد، نمیدانستم!

فقط حضور کسی را پشت سرم احساس میکردم، توانایی آن را نداشتم که به عقب برگردم تا ببینم کیست که مرا تاب میدهد.

با تردید و متعجب پرسیدم:

\_\_ شما کی هستید؟!

صدایی نیامد فقط و فقط وجودش در پشت سرم احساس میشد و من چه قدر آرام بودم در کنار کسی که حتی ندیدمش، نمی توانستم بی خیال شوم و دوباره با لحن آرامی پرسیدم:

\_\_ شما کی هستید؟ چرا من آرامم؟ اصلا این جا کجا هست؟

صدای خنده های قشنگی آمد که بی اراده خندیدم. انگار همان خنده برایم کافی بود، دیگر پی گیر نشدم، تاب با سرعت بیشتری عقب و جلو می رفت؛ موهای بلند و خرمایی رنگم در نسیم باد به رقص درآمده بود و من چه قدر لذت می بردم. اما دلم میخواست بدانم که آن شخص که بود؟ چرا این جا این قدر زیبا و دل نشین هست؟ مانند بجهای کنجاو، خواستم سوالی دگر بپرسم که با شنیدن صدای نافذ و زیبایی منصرف شدم.

\_\_ من آنم که جهان را آفرید، میان دل دریا جزایزهای از امید آفرید، در دل آسمان خورشید زیبایی برای روشنایی، در دل بندگان قلب پاک را آفرید.

نمی دانم چه شد که آن قلب پاک

این گونه شد برای بنده ها سراب

اشتباه گرفتن آن را

با صخره های دریا

نمیدانم چه شد آن روح بی ریا

که بود مانند آب پاک و زلال

شد مانند ذغال سیاه و ریا کار.

تاب از حرکت ایستاده بود. چه قدر جگر آتش گرفت از صدای محزونش، شناختن آن کس برایم سخت نبود! او خدا بود که این گونه با محزون سخن میگفت، شرمنده سرم را پایین انداختم، دوباره تاب تکان خورد، دوباره همان صدا آمد و این بار فقط من سکوت کرده بودم.

\_\_ حالا که شناختی تو مرا، بگیر بالا سرت را

که بگیرم برات، چه کشیدم از دست شما.

بیشتر سرم را پایین بردم، با آن که گناه کار نبودم اما خجالت میکشیدم. لبخندش را حس میکردم، ادامه داد:

\_\_ بگیر بالا سرت را ای بنده ی عزیز

که نخواهم گفت به تو من هیچ

که تو روی از این جا

به یاد نمی یاری مرا

سرم را بالا گرفتم، لبخندی زدم و گفتم:

\_\_ خدایا من خیلی دوستت دارم، ازت ممنونم که من را سوار تاب خوشبختی کردی و با من سخن گفتی. بیشتر خندیدم و بلند خنددم:

- تاب تاب عباسی

خدا جونم چه نازی

دلم می خواد تو بازی

بهم نگاه بندازی

بهم بگی خدایا

یواشکی به رازی

به من بگی عزیزم

چه کیفی داره بازی

تاب تاب عباسی

خدا منو نندازی

اگه خواستی بندازی

بغل مامان بندازی

بغل بابا بندازی

از خواب پریدم و به اطراف نگاه کردم؛ پس تاب کو؟ خدا! خدا کو؟! کجا بودم؟

یعنی من خواب بودم؟ تعبیرش چی میشد؟

چرا خدا ناراحت بود؟ چه سوال بی ربطی.

ما خیلی بد کردیم، خیلی بد! ولی باز خدا مهربونه، باز برامون لبخند می‌زنه.  
آره خدا راست میگفت؛ ما خیلی زود و راحت فراموشش میکردیم ولی خدا چی؟  
فراموش می‌کنه؟  
نه هیچ وقت...!

چی کار کنم خوب شی؟  
خیلی جمله‌ی قشنگیه، مگه نه؟  
خیلی هامون دل خوش این جمله هستیم ولی کیه که به فکرمون باشه.  
کیه که حسمون کنه،  
کیه که آرومون کنه؟!!

یه چی خیلی وقته که داره اذیت میکنه و دوست دارم که بگم.  
چه قدر خوب میشه به کار کسی کار نداشته باشیم.  
یعنی:

کار هر کسی فقط و فقط به خودش مربوطه، به من مربوط نیست کی دزده.  
به من مربوط نیست کی پولداره، کی فقیره، کی زرنگه، کی ضعیفه، کی خوشبخته...  
کی بی حجاب، کی ایمان نداره؟

یا بهتر بگم به ما مربوط نیست کی چه طور زندگی میکنه!  
تنها چیزی که به خودمون مربوطه ارتباط خودمون با خدای خودمونه!  
خدا...!

همونی که خیلی هامون می‌گیم دوستش داریم ولی تنهاش می‌ذاریم.  
نمی‌دونم چرا این همه مومن بودن رو برای خودمون سخت کردیم، باور کنید مومن بودن سخت نیست. خیلی هامون می‌ریم سمت کارهایی که فکر کردن بهش هم گناهه و در آخر می‌گیریم:

\_\_ خدا خودش این سرنوشت رو برامون نوشته و ما بی‌تقصیریم!  
من واقعا متأسفم برای همچین تصور و خیال خامی، خدا به ما عقل و شعور داده یعنی فکر کنیم و بعد مسئولیت کارمون رو  
سرسخت قبول کنیم.

ارتباط ما با خدا مثل این می‌مونه که خدا بهمون یک برگه‌ی سفید و قلم داده و میگه:  
- این برگه ی سفید و قلم مال تو، من کاری ندارم هر کاری کردی مربوط به خودته فقط بعدها ازت می‌گیرم.

این جا دیگه ما باید از عقلمون استفاده کنیم که با این برگه و قلم چیکار کنیم؟ یا با خط خوش شعر بنویسیم، یا طراحی کنیم، یا خط خطی کنیم، یا مچاله، یا آتیش بزنییم، یا پاره کنیم!

از بین این‌ها یکی رو انتخاب می‌کنیم، بعد از انتخاب باید مسئولیت پذیر باشیم.

به خاطر بیمسئولیت بودن خیلی از ماها،

یا بی‌کاریم، یا بی‌خونه‌ایم، یا بدقولیم،

یا مطلقه‌ایم.

یاد بگیریم مسئولیت پذیر باشیم!

سر سخت پای حرفمون بایستیم!

ما بدون این که جوونی کنیم داریم پیر می‌شیم فقط به خاطر بی‌مسئولیت و فکرهای الکیمون. امیدوارم این قدر خودمون رو اسیر گذشته و اتفاق‌های آینده نکنیم؛ چون واقعا دیگه داریم توی جوونی پیر می‌شیم.

بیایم با هم به نسل‌های بعدی مسئولیت‌پذیری رو یاد بدیم.

باور کن چیز خوبییه...

یادمه بچه که بودم، وقتی یه جوجه‌ی رنگی خریده بودم همش باهاش بازی می‌کردم، براش جا درست می‌کردم، یه خونه‌ی قشنگ، باهاش دور تا دور خونه رو می‌خرچیدم، واسش دونه می‌ریختم...

دوستش داشتم و بغلش می‌کردم، حتی وقتی با ناخن‌هاش چنگ می‌زد و زخمیم می‌کرد دردم نمی‌گرفت و عصبی نمی‌شدم.

حتی وقتی سمتمش می‌رفتم و ازم فرار می‌کرد گریه نمی‌کردم. ولی فرداش که ضعیف میشد، جلوی چشم هام جون می‌داد، ناراحت می‌شدم...

گریه می‌کردم...

عصبی میشدم...

دل‌م از رفتش درد می‌گرفت.

دوستش داشتم چون میدونستم بی‌اراده و ناآگاه این کار رو می‌کرد.

یعنی:

نمی‌دونست با چنگ زدن ممکنه ناراحت کنه، نمی‌دونست وقتی ازم دوری می‌کنه ممکنه گریه کنم، نمی‌دونست چون نمی‌دونست!

اما آدم‌ها چی؟

چی کارمون کردن؟

یه جوجه‌ی کوچیک با یه آدم بزرگ خیلی فرق داره.

یعنی

فرقی هست بین دونستن و ندونستن، فقط تنها تفاهمشون اینه که با رفتن جفتشون ناراحت شدم، گریه کردم...

این جاست که با خودت می‌گی:

اصلا چی فکر می‌کردیم و چی شد!

خاطر اتم رو می نویسم، روی به برگه می خالی.

از دوران بچه گیم می گم که چه قدر شاد بودیم، اشک هامون رو با دیدن به شکلات پاک می کردیم.

دلمون رو با خانواده صاف می کردیم. خوراکی هامون رو باهم تقسیم می کردیم.

می گفتیم:

\_\_ یکی مال من، یکی هم مال تو.

چه قدر با انصاف و عادل بودیم. تو دلخوری هامون انگشت کوچیک هم رو می گرفتیم به هم می گفتیم:

\_\_ قهر قهر تا روز قیامت.

حتی دوری مون هم نزدیک به هم بود. چه قدر هم ناراحت میشدیم اما فرداش باز جلوی در میرفتیم و با دیدن هم لبخند می زدیم و بدون دلخوری می گفتیم:

\_\_ تو مامان شو من هم بابا...!

چه قدر زود یامون می رفت، بی طمع و بی کینه بودیم. روزگار زود گذشت و اسباب بازی مون بزرگتر و جدی تر شد.

اما این بار، عروسک واقعی تر شد.

دل شد اسباب بازی!

دل رو با لیوان شیشه ای اشتباه نگیرین، بشکنه دیگه شکسته ها!

چی شد که احساس و عاطفه رو سوزوندیم و خاکسترش رو دود کردیم رفت؟!!

چی شده که تو بیداری کابوس می بینیم؟

کی می دونه چی بهمون می گذره؟

کی می دونه که به خاطر بعضی حرف ها با خودمون هم قهریم.

چرا یکی نمیدانستیمون بده؟ اصلا کیه که خسته نباشه از این آدم ها و اتفاق ها؟!!

چرا به این زودی تنها شدیم و تو سن جوانی پیر شدیم؟

این اصلا تضاد قشنگی نیست.

« ما تو جوانی، پیر شدیم »

هر روز داریم از کنار کلی اتفاق های جالب و قشنگ، بی تفاوت رد میشیم و میچسبیم به اونی که غرق در اتفاقات منفی و ناامید کننده است.

بعد به راحتی با به لبخند محزون می‌گیم:

\_\_ دیگه از این دنیا خسته شدم.

در صورتی که اصلاً این طور نیست، ما هنوزم این دنیا رو دوست داریم خیلی هم دوستش داریم، فقط از غرور بی‌خودمونه که می‌خوایم با خودخواهی تمام به همه بفهمونیم که هیچ چیز برامون اهمیت نداره! اما خودمون بهتر از هر کسی می‌دونیم که چه قدر عاشق زندگیمون هستیم با گفتن خسته شدم زندگیمون رو تبدیل به انفرادی بی‌ملاقات می‌کنیم.

کاشکی به خودمون بیایم، ما عاشق زندگیمون هستیم چی رو می‌خوایم با گفتن خسته شدم ثابت کنیم؟

باید به چند نفر مدام یادآوری کنیم که کی بودیم و به خاطرشون چی شدیم!

بریم نزدیکشون و بگیم:

\_\_ ببین هنوز همونم، هنوز عوض نشدم پس چرا یادت رفته؟

نزدیک تر بیاد، دستش رو روی صورتمون بذاره و بگه:

\_\_ تو هنوز همونی؟

بعد با به لبخند ازشون دور بشیم، چون لایقش نیستن، تا جلوی چشم هاشون نباشیم. ما رو به یاد نمی‌یارن، همون بهتر که نباشم.

اگه راه آدم با کسی که دوستش داره جدا بشه، هرچند آسون و راحت باشه اما باز برای اون شخص پیچیده و طولانی هستش.

دو راهی خیلی سخته، یه راه به سمت راست و یه راه به سمت چپ. اما اون آدم عاشق، نه راه پیش داره و نه راه پس، فقط یه راه وجود داره اون هم...

میون راه!

آدم بی‌گناه کسیه که چاره‌ای نداشته باشه.

برای بودنش، احتیاج به بودن کسی داره که نیست، برای نفس کشیدنش، احتیاج به نفس کشیدن کسی داره که نیست، برای زندگی کردنش، احتیاج به یه هم‌خونه داره که نیست.

بی‌گناه‌ها خیلی گناه دارن، چون کسی رو ندارن...

چون احتیاج دارن!

شهرمون رنگارنگه، پر از آدمهایی هر رنگه.

بعضی هاشون مثل آتیش، قرمز و نارنجی ان.  
بعضی هاشون هم مثل آب، آبی و بی رنگن.  
بعضی هاشون هم مثل جنگل، سبز و قهوه‌ای هستن.  
بعضی هاشون هم مثل باد، به رنگ گرد و غبارن.  
توی شهر ما خیلی بین این آدم‌ها فرق هست.  
بعضی هاشون آب روی آتیشن و حرارت رو کم می کنن، بعضی هاشون هم آتیش بیار معرکه و راحت کبریت میکشن به جنگل.  
بعضی هاشون هم مثل جنگل، جلوی نسیم باد رو مثل مزاح‌ها می گیرن.  
چه شهر رنگارنگی داریم ما!

کاشکی میشد به کوله داشتم، می انداختم پشتم، میزدم تو دل شهر.  
از بین مردم رد می شدم و می گفتم:  
\_ بار می برم اما هر چیزی رو نمی برم، غم می برم اما شادی نمی برم، نفرت می برم اما عشق نمی برم.  
گریه می برم اما خنده نمی برم، بار می برم اما هر چیزی رو نمی برم، مقصدم کوه هست و دیگه نمی یام.

چه قدر خوب میشد مثل بارون، غمها و ناراحتی‌مون رو بشوریم ببریم. تمام غم‌هامون رو جمع می کردیم و می داشتیم بارون بشوره و ببره.  
چه قدر خوب میشد مثل برف روی خوشی و شادی‌مون می شستیم و تگون نمی خوردیم.  
کاشکی میشد از شادی‌هامون به آدم برفی بزرگ و قشنگ با به لبخند ناز درست می کردیم و باهائش سلفی های زیبایی می گرفتیم.

نویسنده: فرزانه فرجی

آدرس پیج اینستاگرام: farzane\_frji77

تاریخ: ۹/۱/۹۹ شنبه

دلنوشته ی قلبی: الهه ی شرقی

یا علی

گرافیسیت: mohi77